

مردان پلک

رحمت حق باد بر مردان پلک	آن گرامی پلک گوهرهای خلک
یاد باد آن همسر دیرین من	با همه محنت کشی بی کین من
تو کجائی ای زن پاکیزه دل	حالمیا هستم ز وجدانم خجل
ای تو با من مهربان و من درشت	نَک که بر من بخت و وجدان کرده پشت
از تو ای بانوی نیکوکار من	ای که بودی روز سختی یار من
حق آتو// بر باد دادم وای م	شرم دارم از تو ای لیلای من
من ترا آزرده خاطر داشتم	در دلت بَدَرِ عداوت کاشتم
با همه تلخی من سر کرده‌ای	وہ چه شب‌ها دیدگان تر کرده‌ای

هرچه من بد کرده‌ام بخشیده‌ای

آنچه ظلمت داده‌ام رخشیده‌ای

از تو ای کوه صفا شرمنده‌ام

دل ازین غم خسته و آکنده‌ام

چون بیاد آرم جفای خویش را

مهرهای چون تو خیراندیش را

از گذشت تو سراپا حیرتم

هر دمی گویم زهی بر غیرتم

خود تو پنداری که من اهریمنم

در زناشوئی حریفی پُر فَنَم

من خود ار خوش باوری و سادگی

نر هوس وز عشرت و دلدادگی

دل نهادم بر وصال دیگری

برگزیدم زآن عیال دیگری

حق گواه من که این نیرنگ بود

عرصه از هر سو بَر من تنگ بود

من نمیگویم هوس غالب نبود

یا دل تنگم بدین طالب نبود

خود گواه من یگانه دادخواه

اشتباه است، اشتباه است، اشتباه

من ترا آزرده‌ام ای پاکزاد

لعنت خالق به آن ناپاک باد

کاش در ده بودم و دهقان بُدم

نی گرفتار چنین شیطان بُدم

کاش بودم در هزاره یک شبان نی امیر این شه صاحب قران

گلّ ده کاش می‌بُردم به کوه صد برابر بوده بهتر زین شکوه

خوش به حال آن مقنی‌ها به چاه نوش ناکردند ز آب چاه شاه

دست‌ها بر سینه، خم کرده کمر در بَر آن نره غول بی‌پدر

چند ارزد این مقام و مرتبت از گروه روسپی‌ها مرحمت

من کجا و این گروه حقّه‌باز فاسد و مظلوم‌کش، ظالم نواز

من کجا و آن زن وجدان فرویش از خُم شیطان دَمادم باده نوش

من کجا و آن عجوز کاسه لیس دست در دامن روس و انگلیس

من یکی دهقان باطن ساده‌ام گر بکار سلطنت دل داده‌ام

محض خدمت بر مقام مادر است جان نثاری در ره این کشور است

من کجا و اینهمه جوش و جلا یک سَر بی درد و سودا و بلا

خود نپنداری که از سنگین سری	بر حریم تو گزیدم دیگری
حق گواه من که این بد داوری است	وز زبان دشمن از خوش باوری است
زندگی بر من در این آلودگی	یکدمی نگذشته با آسودگی
دست بنهادم هزاران سینه را	زآن خریدم چند خرمن کینه را
در صف دزدان ستادم یک تنه	مثل شیشه در فشار منگنه
شه دهن بین مادرش مکاره زن	عده‌ای مزدور دلال وطن
انگلیس و روس هر دو در کمین	تا بکوباند سر ما بر زمین
تا وطن را غارت و یغما کنند	خنده بر امثال ما و ما کنند
ای زن دل پلک و صاف و ساده‌ام	بر من از روز ازل دل داده‌ام
با همه بی‌مهری و سنگین سری	دل ندادی بر وصال دیگری
من به اوج شهرت و عنوان و جاه	تو چو یوسف مانده در اعماق چاه
من به اوج کبرپای سلطنت	تو به قعر رنج و فقر و مسکنت

هان چگونه بر حسد غالب شوی	فرّ و توفیق مرا طالب شوی
این علوّ طبع ای افرشته خوی	از که بتوان جُست إِلَّا آن نکوی
ای زن پاکیزه خوی محتشم	پاکزاد و پاکباز و محترم
گر نبخشائی خطاهای مرا	جُست باید در سقر جای مرا
از هوسناکی نکردم ازدواج	حق گواه من که بُدم للعلاج
وصلتی بُد بَهر خدمت بر وطن	نَز پی بی‌همسری یا وصل زن
در کف آن بیوۃ مکاره‌ای	غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای
ای دلت دریا، صفایت بی‌قرین	چون تو زن کو در جهان ای نازنین
زن توئی نی این حرامی زادگان	جُز به شوهر دل بهرکس دادگان
زن توئی نی مَهْدِ علیای حسود	گاه مسلم، گاه ترسا، گاه ی‌هود
چون رسیدم بر مقام و منزلت	غم نهادم از جهالت بر دلت

رم نیاوردی ز تنهائی دمی	تو مگر نی از نژاد آدمی
یک دمی با من نگفتی کای فلان	شرط انصافست ترک خانمان
دائمی بود در هزاوه غَهدمان	تا نفس داریم غَهد و جَهدمان
نک که گفتی حکم فرما گشته ای	سر گران از دیدن ما گشته ای
حق نگه دارت برو آزاد باش	هر که شیرین بدان فرهاد باش
حق نگه دار تو ای آزاده زن	کو چو تو زن در فراخای وطن
اینکه کیفر بینم از دور فَلَک	مانده‌ام در بند غم بی‌یار و تک
کیفر بدعهدی دیرینه‌هاست	بازتاب آن سیه پیشینه‌هاست
گر نبخشائی مرا ای پلک باز	زین عذابِ بی‌کران جان گداز
گر نبخشائی مرا زین حق کشی	زین گرانی و ازین مطلق کشی
من چه خواهم گفت در پای حساب	یا به پرسش‌های وجدانم جواب
شرمم آید هم ز نام خویشتن	وین دهن پُرکن مقام خویشتن

آن امیری کز وفا سرشار نیست

عهد او را رونق بازار نیست

نَک که صدر اعظم کشور شدی

با نخستین یار سنگینتر شدی

من ز وجدان از شما شرمندهام

وز غریوش سر ب‌زیر افکنده‌ام

گر نبخشائی مرا ای پاکدل

نیستم فارغ دمی در زیر گُل